



کافکا  
و  
مسافر



جوردی سیئرا آی فابرا  
زهرا خوشنود

# کافکا و عروسک مسافر



جوردی سیئرا ای فابرا

زهرا خوشنود

انتشارات تی تی پول

برای فرانتس:

از طرف سوسکی که یک روز مثل یک کودک از

خواب بیدار شد.

ج. س. ف



# مقدمه نویسنده:

## سپاس

در وهله اول، سپاسگزارم از سزار ایرا، که با مقاله‌اش «عروسک مسافر» در ویژه‌نامه «بابلیا»<sup>۱</sup> «در روزنامه ال پاییس ۸ مه ۲۰۰۴، مرا به نوشتن این داستان ترغیب کرد.

در وهله دوم، سپاسگزارم از دخترک دوست‌داشتنی و نیز مؤلف مسخ به خاطر این رابطه بی‌همتا؛ همچنین از دورا دیمانت (یا به شکلی که در بعضی منابع آمده است، دیامانت)<sup>۲</sup> که این ماجرا را بازگو کرده؛ و نیز از کلاوس واگنباخ که نتیجه جست‌وجوها و شنیده‌هایش را درباره این واقعه مهم در زندگی فرانتس کافکا، به روی کاغذ آورده است.

جوردی سیئرایی فابرا

وایرانا ۳، آگوست ۲۰۰۴

هشتادمین سالمرگ فرانتس کافکا



## فهرست

خواب اول: عروسک گمشده


خیال دوم: نامه‌های بریجیدا

رؤیای سوم: راه دور و دراز عروسک مسافر

لبخند چهارم: هدیه

مؤخره

# خواب اول: عروسک گمشده

پیاده‌روهای پارک اشتگلیتس <sup>۴</sup> معطر بودند و  
صبح‌هایی بی‌نهایت مطبوع و دلپذیر داشتند ...  
زوج‌هایی نوجوان و کم‌سن، زوج‌هایی پابه‌سن   
گذاشته، زوج‌هایی به وصال نرسیده، پیرمردها و  
پیرزن‌هایی با دست‌هایی پر از خاطره و چین و  
چروک‌هایی سرشار از تمنای آفتاب، سربازهایی با  
لباس‌های فرم یراق‌دار و براق، مادرانی ثروتمند با  
پسر و دخترهای خوش و خرم‌شان، زن و  
شوهرهایی جوان با نوزادهایشان، زن و  
شوهرهایی به انتها رسیده، پسر و دخترهایی با  
نگاه‌های مملو از حیا و شرم، پسر و دخترهایی با  
نگاه‌هایی محکم و با اراده، پاسبان‌ها، باغبان‌ها،  
دستفروش‌ها و دوره‌گردها ...

روزهای اول تابستان، در گوشه گوشه پارک  
اشتگلتیس زندگی تازه‌ای جریان می‌گرفت.  
هدیه‌ای پاک ...

فرانتس کافکا این هدیه پاک را با تمام وجود نفس  
می‌کشید و قدم‌زنان با چشم‌های کنجکاو و روح  
سرکشش، دنبال خنده‌های میان درختان  
می‌گشت. او با قدم‌هایی سرگردان، تنهاترین آدم  
آن پارک بود. ذهن او بیرون از دایره زمان، جایی  
که فضایش پر از آرامشی رازآلود بود و جان  
رهگذران آنجا غرق در شادی بود، آزادانه در حال  
پرواز بود.

همه جا ساکت بود و این سکوت، فقط با بازی  
کودکان و صدای مادرانشان که آنها را گاهی با  
محبت و گاهی با تذکر و دعوا خطاب می‌کردند،



شکسته می‌شد و البته زمزمه کلماتی پنهانی میان  
سایه‌هایی میان درختان.

آن سکوت ...

ناگهان گریه دختر بچه‌ای، بلند و بی‌وقفه، باعث  
شد فرانتس کافکا بایستد.

صدا در چند قدمی او بود و کسی هم اطراف  
دخترک نبود. موضوع نمی‌توانست سر دعوایی  
بچه‌گانه یا تنبیهی مادرانه یا حتی زمین خوردن  
باشد، چرا که دختر بچه هیچ نشانه‌ای از آن‌ها  
نداشت.

دخترک فقط ایستاده بود و از ته دل گریه می‌کرد،  
آنقدر آشفته و پرمصیبت که انگار همه غصه‌ها و  
دردهای دنیا در صورتش یک‌جا جمع شده بود.  
فرانتس کافکا اطرافش را نگاه کرد.

هیچ کس مراقب این بچه نبود.

تنهای تنها ...

کافکا درمانده شده بود که چه کند. بچه‌ها قواره دیگری داشتند، در واقع در عین کوچک بودن بسیار ترسناک بودند، ترکیب عجیبی از خنده و گریه، ظریف و شیشه‌ای و پرانرژی، با سوال‌هایی تمام‌نشدنی و تا ابد خسته‌نشدنی. کسی چه می‌داند، شاید برای همین، هیچ‌وقت بچه‌ای نداشت.

اما آن همه احساس را نمی‌فهمید.

سن دختر بچه کم بود. فهمیدن سن او برای کافکا سخت بود یا بهتر بگوییم سن و سال دختر بچه‌ها مثل راز است، مخصوصاً وقتی در دوره‌ای هستند که می‌خواهند وارد مرحله بعدی زندگی‌شان شوند.

لباس‌هایش تمیز و باسلیقه انتخاب شده بود،  
پوتین‌های ظریف، شلوارک، یقه بلوزش گلدوزی  
شده بود و کتش تا روی زانو بود و زیر آن دامنی  
پُرچین تنش کرده بود. موهایش بلند و سیاه سیاه  
بود و گیسوهایش را در دو رشته باریک برایش  
بافته بودند. مثل همه دختر بچه‌ها زیبا بود. مثل  
بهار زندگی زیبا بود.

هرچند که سیل اشک، چهره‌اش را به طرز بدی  
زشت کرده بود.

فرانتس کافکا ساکت و مات ایستاده بود.  
دختری به سن و سال او چرا تنها آنجا بود؟ یعنی  
گم شده بود؟ اگر این‌طور بود باید دستش را  
می‌گرفت، سعی می‌کرد آرامش کند و بعد با هم  
دنبال پاسبانی می‌گشتند تا خانه یا مادرش را پیدا

کند. اما با این حجم از گریه، مگر این دختر اجازه می‌داد مرد ناشناس دست او را بگیرد و دنبال خود بکشد؟ حتماً وضع بدتر می‌شد.

نه! بدون احساس مسئولیت به راه خود ادامه دادن و میان پارک رهایش کردن هم، بسیار زشت بود. بچه‌های عجیب‌غریب ...

با اشک‌هایی بی‌نهایت دردناک ...

در زندگی‌اش نه دیده بود و نه شنیده بود کسی مثل این دختر گریه کند.

کافکا بالأخره تسلیم شد؛ چون خیلی وقت‌ها

زندگی انتخاب دیگری برایت نمی‌گذارد و حالا

این دخترک بود که برای این لحظه کافکا انتخاب می‌کرد. پس اولین قدم را به سمت دختر برداشت، چترش را گوشه‌ای گذاشت و تمام تلاشش را کرد

تا قشنگ‌ترین لبخندی که می توانست به صورتش بیاورد تا از جدی بودنش کم شود. با همه تلاشی که کرد، چهره‌اش شبیه مردی شد که معده‌درد امانش را بریده! ولی در آن لحظه، نه چاره‌ای داشت و نه اهمیت چندانی به این موضوع می داد.

فرانتس کافکا روبه‌روی دختر بچه ایستاد.

- سلام.

دختر بچه دست از ناله کردن برداشت ولی همچنان

گریه‌اش ادامه داشت. سرش را بالا آورد و با

کافکا روبه‌رو شد. آنقدر ناامید بود که حتی متوجه

نزدیک شدنش هم نشده بود. چشم‌هایش

سرچشمه‌های روده‌هایی خروشان بود که از روی

گونه‌هایش تا گودی قشنگ زیر چانه‌اش لیز  
می‌خوردند.

قبل از پاسخ دادن به سلام هم دو سه بار هق‌هق  
کرد:

- سلام.

- چه اتفاقی برایت افتاده؟

ترسی در نگاهش نبود. پاکی ناب و خالصی در  
چشم‌هایش برق می‌زد. در ازدحام شکوفایی  
زندگی، تمام در و پنجره‌ها بازند. در چشم‌هایش  
درد و رنج و اندوه بیداد می‌کرد. هیجانی پنهانی  
در نگاهش بود که پر از سادگی و پاکی بود.  
فرانتس کافکا وقتی دید دخترک ساکت است،  
پرسید:

- گم شدی؟

- من؟ نه!

برای کافکا این پاسخ عجیب بود: «من نه». به  
جای اینکه بگوید: «نه»، گفت: «من نه».

- کجا زندگی می کنی؟

دختر بچه به شکل پیچیده‌ای به سمت چپش  
اشاره کرد، یعنی به سمت خانه‌هایی که در میان  
تاج سبز درختان قطعه قطعه شده بودند. همین  
باعث آرامش خیال منجی دختر بچه‌های گریان  
شد، چون معلوم شد دختر گم نشده است.

- کسی اذیت یا ناراحت کرده؟

البته خودش خیلی خوب می دانست که کسی آن  
اطراف نیست، ولی این سوالی بود که باید  
می پرسید تا بتواند در آن لحظات سخت اعتماد او  
را جلب کند.

دخترک سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت:  
«من نه».

پس حتماً کسی را که گم کرده، باید برادر یا  
خواهر کوچکترش باشد.

چگونه مادری مسئول که باید حتماً آگاه هم باشد  
و توجه کامل به بچه‌اش داشته باشد، به خود  
اجازه داده بچه‌هایش را برای بازی در پارک، تنها  
رها کند؛ حتی اگر پارکی به زیبایی و دلنشینی  
اشتگلیتس باشد.

اگر بچه‌ها دست آدمی پست یا قاتل بیفتند چه؟  
- پس تو گم نشدی؟

می‌خواست کاملاً مطمئن شود.

دختر کلافه و آشفته گفت:

- گفتم که! من نه.



- پس کی گم شده؟

- عروسکم.

و اشک‌هایش که برای چند لحظه‌ای بند آمده بود، دوباره سرازیر شد. یاد عروسکش دوباره او را در دلتنگی عمیقی فرو برد. فرانتس کافکا هرچند سعی می‌کرد گذشته را یادآوری نکند، اما دوباره احمقانه تکرار کرد:

- عروسکت؟

- بله.

عروسک، خواهر، برادر یا هر چیز یا کس دیگری، آن اشک‌ها زلال‌ترین و اندوهناک‌ترین اشک‌هایی بودند که تا آن زمان دیده بود. اشک‌هایی پر از درد و اندوهی عمیق. حالا چه کار می‌توانست برای دخترک انجام دهد؟

هیچ ایده‌ای به ذهنش نمی‌رسید.

می‌توانست رها کند و برود. اما نه! او درگیر

اشک‌های این دخترک پراندوه شده بود. اما بماند

که چه؟

حتی نمی‌دانست چطور باید با یک دختر بچه

ارتباط برقرار کند، آن هم دختر بچه‌ای گریان که

عروسکش را گم کرده بود.

- آخرین بار کجا دیدی‌ش؟

- روی اون نیمکت.

- خودت مشغول چه کاری بودی؟

- داشتم بازی می‌کردم.

جایی را نشان داد که بچه‌ها سرگرم بازی بودند.

- مدت زیادی آنجا بودی؟

- یادم نیست.

سوال‌هایش دقیقاً سوال‌های پلیس‌ها از متهم بود، ولی نه او متهم بود و نه این یکی پلیس. حتی نقش اول این ماجرا بالغ هم نبود. همین بیشتر باعث آزارش می‌شد. از طرفی خاص بودن این اتفاق برایش خیلی جذاب بود. می‌خواست بگذارد و برود ولی نمی‌توانست. آن دخترک با چشمان اشک‌آلود پر از دردش پای رفتن را از او گرفته بودند.

یک عذرخواهی، یک «متأسفم»، یا حتی یک نصیحت «برگرد به خانه‌ات، کوچولو» کافی بود تا بتواند به خودش بقبولاند آنجا کاری ندارد و بعد می‌توانست به راحتی به اقامتگاهش بازگردد.

چرا رنج یک کودک اینقدر نیرومند است؟

یک موقعیت کاملاً واقعی. رابطه دختر با عروسکش یکی از قوی‌ترین رابطه‌های هستی است. یک نیروی بسیار بزرگ که ناشی از یک انرژی ترسناک و دست‌نیافتنی است. ناگهان راه حل ساده‌ای به ذهن فرانتس کافکا رسید، یا حداقل برای ذهن نویسنده‌ای مثل او ساده بود.

- صبر کن، صبر کن، چه دیوانه‌ام من! ببینم اسم عروسکت چی بود؟

- بریجیدا<sup>۵</sup>.

- بریجیدا؟ دقیقاً! بریجیدا! و سعی کرد از ته دل بخندد! - خودش است، بله! اسمش یادم آمد! من را ببخش؛ کارم که زیاد می‌شود، قاطی می‌کنم! دخترک چشم‌هایش را باز کرد.

فرانتس کافکا با خوشحالی گفت:

- عروسک تو گم نشده!... رفته سفر!

با حیرت و ناباوری نگاهش کرد. او فقط یک

دختر بچه بود. کوچکترها دوست دارند اعتماد

کنند. به اعتماد نیاز دارند. در دنیای کودکان اثری

از ناباوری‌های انسانی نیست. دنیای کودکان،

دنیایی با خورشیدها و ماه‌های تمام‌نشده و

روزهای بدون شب و سرشار از آرامش، عشق و

مهربانی است.

اما اینجا، در پارک اشتگلیتس، قلب برلین و در

سال ۱۹۲۳، فرانتس کافکا در قالب یک بازیگر

خیلی خوب و البته خیالی - چیزی که هرگز

نبود- آن نگاه را تحمل کرد. علاوه بر معصومیت

دختر، ناخودآگاه و اعتماد به نفس خود کافکا هم

در این ماجرا دست داشت. قالبی که در آن داستان  
دروغینی را که در ذهنش جوانه زده بود، روایت  
می کرد.

دخترک بریده بریده گفت:

– رفته... سفر؟

– بله!

برای کافکا هر ثانیه غنیمت بود تا زمان بیشتری  
برای شکل گیری داستان در ذهنش بخرد.

– کجا؟

– بیا برویم، بنشینیم و به نزدیکترین نیمکتی

اشاره کرد که زیر سایه درختان قرار داشت و خالی

بود. – من حسابی خسته ام، حتماً درک می کنی!

کافکا چهل سال داشت، پس حتماً در چشم دختر

پیرمرد به حساب می آمد. با سلامت نصفه و

نیمه‌ای هم که داشت منطقی به نظر می‌رسید.  
وقتی کسی مجبور باشد یک سال از دنیا و همه  
شادی‌هایش دور باشد، معلوم است که دچار پیری  
زودرس می‌شود. روی نیمکت نشستند و کافکا از  
این که می‌دید موفق شده اشک‌های هم‌صحبتش  
را قطع کند، احساس آرامش کرد. حتی رهگذران  
بسیار نزدیک هم آنها را نمی‌دیدند. در امان بودند.

باقی‌اش بستگی داشت به ...

- راستی اسمت چی بود؟

وانمود کرد حواس‌پرت است.

- السی ۴.

- اوهوم. درست است، السی! مطمئنم عروسک تو

بود، چون نامه مال توست!

- کدام نامه؟

- همان که برایت نوشته و در آن توضیح داده که  
چرا ناگهان رفته است. اما من با عجله از خانه  
بیرون آمدم. فردا برایت می‌آورمش و تو می‌توانی  
آن را بخوانی، موافقی؟

نمی‌دانست باور کرده یا نه؟ نمی‌دانست لحن  
کلامش مناسب، باورپذیر، جاندار و به اندازه شاد و  
آرام بوده یا نه؟ همان چند ثانیه تعیین کننده همه  
چیز بود. دو حالت داشت: دختر هم می‌توانست او  
را دیوانه حساب کند، هم به او امید ببندد.  
و به امید بیشتر از واقعیت نیاز داشت.  
با بغضی از سر دلخوری گفت:

- چرا بریجیدا بدون من رفته مسافرت؟  
منتظر این سؤال بود. اما فقط برای چند ثانیه  
دلگرم شد که می‌تواند ماجرا را ادامه دهد، چون



واکنش هم صحبت‌اش این دلگرمی را از هم  
پاشید.

- چند وقت عروسک تو بود؟

- همیشه عروسک من بود.

- تمام عمرش؟

- بله.

- پس دلیلش همین است.

- چرا؟

- تو خواهر یا برادر بزرگتر داری؟

- بله.

- ازدواج کرده‌اند؟

- نه.

- او، پس هیچی.

- ولی دختر عمویم اوتَه ۷، ازدواج کرده.

- از خانه پدری اش رفته؟

- بله.

- خب بریجیدا هم همین کار را کرده. او در سنی

بوده که باید پی زندگی خودش می رفته.

مطمئن نبود که زبانش برای دخترک قابل فهم

باشد، ولی زبان دیگری بلد نبود.

- بین السی، همه ما، یک روزی باید خانه

پدری مان را برای سفر کردن، شناختن زندگی،

دنیا و آینده ای شگفت انگیز ترک کنیم.

السی که کم مانده بود باز به گریه بیفتد، گفت:

- اما هیچ وقت به من هیچی نگفت.

- شاید یادش رفته یا شاید هم تو متوجه نشدی.

دخترها با عروسک هایشان حرف می زدند؟ حتماً،

بله. آیا باور داشتند که عروسک ها هم با آنها

نامه‌های عروسک‌ها مخصوص‌اند، فرق دارند.  
نامه‌ها باید مستقیماً به دست گیرنده‌شان برسند.  
چون تو برای دریافت نامه هنوز خیلی کوچک  
هستی، به نظرت پدر و مادرت نگران نمی‌شوند؟  
اصلاً شاید از کنجکاوی قبل از تو نامه را بخوانند.  
تو که دوست نداری؟

- نه.

- خب پس.

- اما من که هنوز نمی‌توانم خوب بخوانم.  
- واقعاً؟ و از این فرصت نهایت استفاده را کرد.  
البته این موضوع قبلاً هم پیش آمده و دخترهایی  
که برایشان نامه رسانده‌ام نتوانسته‌اند آنها را  
بخوانند، به همین خاطر، خودم این کار را برایشان  
انجام می‌دهم، آن هم با صدای بلند و رسا. برای

اما باور کردن بزرگترین دروغ هم بستگی به  
صداقتی دارد که با آن بیان می‌شود.

- اما چرا عروسکم برای شما نامه نوشته؟

این دومین سؤال کلیدی بود و کافکا برای پاسخ  
دادن به آن آماده بود.

پس بی‌هیچ تردیدی گفت:

- خب من نامه‌رسان عروسک‌ها هستم.

السی مضطرب بود.

دلش می‌خواست با قبول این واقعیت، با رنجش  
مقابله کند اما هنوز مطمئن نبود همه‌چیز آن‌طور  
که کافکا می‌گفت روبه‌راه باشد.

- مگر نامه‌رسان‌ها نامه‌ها را در خانه‌ها نمی‌برند؟

- نامه‌رسان‌های معمولی این کار را می‌کنند، اما

ما نامه‌رسان‌های عروسک‌ها، کارمان فرق دارد.

حرف می‌زنند؟ باز هم بله. نه می‌توانست جسارت  
بریجیدا را انکار کند و نه می‌خواست به السی  
بگوید که زندگی همین است! درک این موضوع  
مناسب سن او نبود.

- برای همین برایت نامه نوشته است.  
فرانتس کافکا با احتیاط کامل، یکی یکی کلمات را  
به زبان می‌آورد. با مکث و منطق خودش واقعیتی  
تازه را در زندگی‌اش انجام می‌داد و در این زمان  
حتی تکان نمی‌خورد. دیدن چشم‌های  
دوست‌داشتنی دخترک که دیگر اشکی از آن  
سرازیر نمی‌شد، برایش کافی بود تا بفهمد موفق  
شده است.

دخترک واقعاً باورش شده بود.

همین نامه‌رسانی عروسک‌ها شغل بسیار  
مهمی است.

کافکا موفق شده بود جلوی گریه‌السی را بگیرد.  
دختر پشت دستش را روی چشم‌هایش کشید تا  
باقیمانده اشک‌ها را پاک کند. گاهی نگاهش را از  
زمین و نوک پاهایش برمی‌داشت و دائم نگاهش  
به چهره نامه‌رسان عروسک‌ها ختم می‌شد.

اندوه آخرین سنگر بی‌قراری‌اش بود.

- پس چرا نمی‌روید نامه را بیاورید؟

- متأسفم، ولی دیر شده. از ساعت کاری‌ام کمی

مانده و تو هم حتماً باید زودتر به خانه برگردی،

مگر نه؟

السی به ساعت برج‌نگاهی انداخت و اشاره کرد:

- عقربه‌ها هنوز روی هم نیامدند. ولی خب، چیزی هم نمانده. صبح چه ساعتی کار شما شروع می‌شود؟

- تو کی به پارک می‌آیی؟

- وقتی که عقربه‌ها اینطوری‌اند.

با انگشت اشاره دو دستش زاویه‌ای را برای نشان دادن ساعت ساخت.

فرانتس کافکا هیجان‌زده گفت:

- اوه، چه عالی! درست همان ساعتی که من

کارم را شروع می‌کنم. فردا تو اولین نفر هستی.

- نامه بریجیدا را برایم می‌آورید؟

هر اتفاقی که در دنیا می‌افتاد باز دختر آن نامه را

از یاد نمی‌برد. به خانه می‌رسید و ادامه روز را به

آن فکر می‌کرد. ناهار و شام می‌خورد و می‌خوابید

و لحظه‌ای از فکر آن غافل نمی‌شد. هیچ چیزی  
جز آن نامه برایش اهمیت نداشت. حالا که  
برجیدا رفته بود، فقط نامه‌اش می‌ماند.  
فرانتس کافکا اطمینان داشت که فردا او بیدار  
می‌شد و کارهای همیشگی‌اش را انجام می‌داد؛  
بازی کردن، درس خواندن، رفتن به مدرسه یا هر  
کاری که عادت داشت انجام دهد، ولی وقتش که  
می‌رسید به قصد دیدن او به سمت پارک  
اشتگلیتس می‌دوید.

او قرار ملاقات داشت. خیلی هم بی‌قرار بود.  
- البته که نامه عروسکت را می‌آورم. به من  
اعتماد کن.

السی از روی نیمکت پایین پرید و روبه‌روی او  
ایستاد. انگار نمی‌داند باید چه کند. بالأخره گامی



را که میان او و دوست تازه‌اش فاصله انداخته بود،

از میان برداشت و گونه‌اش را بوسید.

تماس ظریف یک پروانه.

با تأکید گفت:

- پس تا فردا.

فرانتس کافکا هیجان‌زده زمزمه کرد:

- حتماً.

کافکا، السی را که در سمت چپش، سر به زیر

انداخته بود و بدون هیچ عجله‌ای، گام به گام،

ظریف و شکننده دور می‌شد، نگاه کرد. السی

نسیمی از زندگی بود، پرتراوت و لطیف اما بسیار

قوی.

السی کوچک و کوچکتر شد. اول دوری مسافت و

بعد شلوغی مردمی که در میانشان رفت، از نظر او

پنهانش کردند و در نهایت فاصله، باعث شد که  
السی محو شد، اما نه از ذهن کافکا.  
فقط آن زمان بود که فرانتس کافکا توانست  
واکنشی نشان دهد. دو دستش را روی صورتش  
گذاشت:

– ای آسمان کمکم کن!

وحشتی بزرگ گریبانش را گرفت.

از هیچ کس و هیچ چیزی نمی ترسید، جز دخترکی  
با یک متر قد که با چنان بغض و اندوهی گریه  
می کرد و با چنان چشم‌های نافذی به او نگاه  
می کرد که نمی توانست از نیروی ویران کننده‌ای  
مثل دل کوچک دوست تازه‌اش و از تأثیر عمیقی  
که آن اتفاق می توانست بر روح شکننده دخترک  
باقی گذارد، بگذرد.

این ماجرا بیش از اندازه برایش جدی بود:

- با روح بچه‌ها نباید بازی کرد.

بدون آن نامه، السی با جراحی بدخیم و دردناک، بزرگ می‌شد. عروسکش او را ترک کرده بود. اگر

اشتباهی از او سر می‌زد، چه بسا السی دچار

سرخوردگی روحی بزرگ‌تر و بدتری می‌شد. اگر

سر حرفش نمی‌ماند و بدون نامه‌ای که قولش را

داده بود، سر قرار روز بعدشان می‌آمد، السی دیگر

هیچ‌وقت نیت خیر انسان‌ها را باور نمی‌کرد.

موضوع، امید بود.

چیزی بسیار مقدس‌تر از زندگی.

فرانتس کافکا حس کرد دست‌هایش مورمور

می‌شوند. زایش بال‌های ایکاروس<sup>۱</sup>ی که او را تا

دنیهایی که تنها در ذهن ناآرام و بی‌قرار او امکان

او شخصیت خیالی اش را خلق کرده بود: عروسک  
مسافر.

که حتی یکی از آن دخترهای معصوم عروسکی را  
که دو دستی و با کمال عشق بغل کرده بود یا با  
آن بازی می کرد، دزدیده باشد. هیچ آدم بزرگی  
هم آن را در جیبش نگذاشته یا با عجله و پریشان  
نمی دويد تا مال دزدی اش را پنهان کند.  
دیرتر از هر روز از پارک اشتگلیتس بیرون رفت. با  
اینکه آتشفشانی درونش فعال شده بود، اما نه  
سرعت قدم هایش را بیشتر کرد و نه هیچ  
عجله ای از خود نشان داد. سرش یک دیگ  
جوشان بود. به بریجیدا، السی، اولین جایی که  
عروسک اتراق می کرد و سبک نامه ای که باید از  
جانب او به صاحبش می نوشت، فکر می کرد.  
با همان تب و تاب به خیابان و ساختمان محل  
زندگی اش رسید.

وجود پیدا می کردند، بالا می برد را، با تمام وجود  
احساس می کرد و آن زمان بود که قلم بر کاغذ  
می گذاشت و داستان هایی بی همتا و درکشدنی  
می نوشت.

کافکا نویسنده بود. اما هیچ وقت نامه ای از طرف  
یک عروسک به دخترکی که تا لحظه جدایی،  
صاحبش بوده، ننوشته بود.

در حالی که تب ادبیات کم کم سراغش می آمد و  
به اعصابش چنگ می انداخت، از روی نیمکت بلند  
شد.

چرخ در پارک زد و به همه دختران و  
عروسک هایشان نگاهی انداخت. او حتی  
نمی دانست بریجیدا چه شکلی بوده. چه اشتباهی!  
چرا زودتر به فکرش نرسید؛ اما به نظر نمی رسید

# خیال دوم: نامه‌های بریجیدا

خانم هرمان ۹ دختری در سن و سال السی داشت.

کافکا قبل از بالا رفتن از پله‌ها، در پاگرد طبقه همکف ایستاد و در زد. بعد از انتظار کوتاهی، خانم هرمان، پس از پرسیدن کیست؟؟ در را باز کرد. درون چشم‌های زن خسته، جز کنجکاوی، اشتیاق خاصی دیده نمی‌شد. اولین بار بود که همسایه‌اش به دیدنش می‌آمد یا می‌خواست با او حرف بزند. مردم آن حوالی می‌دانستند که آقای کافکای غریب، بیمار بود و هر بار مدت طولانی‌تری در بیمارستان‌ها بستری می‌شد.

- روز بخیر خانم هرمان.. ساعتش را نگاه کرد و سلامش را اصلاح کرد. - عصر بخیر. لبخندش

هم نتوانست چهره عبوس زن را تغییر دهد - -

دخترتان منزل است؟

- نه.